

اشاره‌ای به گرفتاریهای قائم مقام در کرمان و یزد

- ۱۱ -

به بیان دیگر، فیروز آبادی و مدرس استثنای عصر مشروطیت بشمار می‌روند و النادر کالمعذورم. این که گفتم مشروطه از شهر برخاست و بالنتیجه از ده غافل ماند، يك حرف پا در هوا نیست، آمار و رقم ثابت می‌کند که در سه دوران مشروطه - یعنی از دوره ۱ تا ۶ و از ۶ تا ۱۴ و از ۱۴ تا ۲۱ - ددرصد شغل پدران و کلاهی مجلس به ترتیب بدین شرح بوده است :

ملاک ۴۸/۴۲/۳۰ درصد، روحانی ۱۶/۲۰/۲۹ درصد، کارمند دولت ۱۲/۱۴/۱۹ درصد، تاجر ۱۱/۱۳/۷ درصد، اصناف ۴/۴/۶ درصد، مشاغل تخصصی آزاد ۶/۵/۶ درصد، طبقه پایین ۳/۲/۳ درصد (۱).

با این مقدمات، گمان من آنست که جامعه ایران، برای مدت نیم قرن لاقفل، از استفاده از استعداد ۷۰ درصد مردم، در امور سیاسی و اجتماعی تا حدی محروم ماند و اگر کنکور دانشگاه به داد این مملکت نمی‌رسید و جوانان دیپلمه را از صافی خود - بدون توجه به شغل پدر و محل کسب و تحصیل - عبور نمی‌داد - و به دانشگاه نمی‌فرستاد، کار ازین هم بدتر می‌بود، و این سد عظیم با اینکه مورد بغض همه جوانان است، اما در واقع، تنها روزنه‌ای است که در عالم استعدادهای به سوی عدم تبعیض باز می‌شود.

البته جوانان این روزها از کنکور دل پر خونی دارند و بسیاری از آنها آرزو می‌کنند که کاش نبود، اما غافل از آن هستند که اگر نبود چه می‌شد؟ يك مثل دهاتی بزنم چون صحبت روستا در پیش است، کنکور دانشگاه مثل «گردنه» برای عبور از کوهستان می‌ماند. همه اهل ده و مردم چارپادار از این گردنه‌ها دل پر خون دارند، حتی رانندگان کامیون و وسائل موتوری هم وقتی به گردنه‌ها می‌رسند، شاید چند فحش نثار پیچ‌های تند و پرتکاهای خطرناک آن می‌کنند (۲)، اما گردنه، در واقع دشمن راهرو و راهسپر نیست، او بهترین دوست ماست. فکر آن را بکنید که اگر گردنه حیران نبود، عبور از سد بزرگی و کوهستان عظیم طالش چگونه ممکن بود؟ و اگر گردنه ملاعلی یا قوشچی نبودند، با این کوهستانهای عظیم البرز چه می‌بایست کرد؟ در واقع گردنه ملایم‌ترین گذرگاهی است که در يك کوه سرسخت شما را به آنطرف کوه می‌رساند.

منتهی عیب از کنکور نیست، عیب از دانشگاه ما و وزارت علوم ما و سیستم تعلیماتی دانشگاه ما بوده است که بیست سی سال آمدند و بهترین جوانان ما را دست چین کردند و در کلاسها سرگرم کردند، آنوقت بسیاری از آن کسان که پشت کنکور یا در واقع پشت گردنه

۱- استنباط از کتاب نمایندگان مجلس شورای ملی، زهر اشجیمی، انتشارات دانشگاه.

۲- به حساب آنکه دهها تن درین گردنه‌ها از سرما سیاه یا به دره پرت شده‌اند.

نعل شکن دانشگاه «پا زدند»، راهی اروپا و امریکا شدند، و بعد از پنج شش سال، همین دانشگاه و همین وزارت علوم، در حالیکه فارغ التحصیلان خود را - که برگزیده پنجاه شصت هزار جوان بودند - به دهات و روستاها به سوزن زنی می‌فرستاد، با سلام و صلوات می‌رفت و دست همان پشت کنکوریها را می‌گرفت تا به ایران آورد و بر کرسی استادی دانشگاه و مقامات برجسته مملکتی نشاند. که همانها هم نیامدند!

البته من می‌دانم که بسیاری ازین کسان که در خارج تحصیل کرده‌اند مردمان با سوادی هستند، و اصولاً دانشگاههای اروپا مثل سرزمین مازندران خودمان می‌مانند که به قول وثوق الدوله: اگر چوب خفک را هم در آن سرزمین به زمین فروکنند سال بعد درخت سرسبز خواهد شد (۱)، اما نکته مهم درینجا اعتراض بر کیفیت روال آموزشی خودمانست، باید محصل مستعد را از همان روز اول دست گرفت و تا آخرین مراحل او را رساند تا بساط تمییز از میان برود و عقده‌ها پراکنده شود، و کار به آنجا نرسد که شاگرد اول کنکور، حتی پس از فراغ از تحصیل هنگامی که در نیاک مازندران خدمت می‌کند، با شنیدن خبر ورود هم کلاسی قدیمش از اروپا و استناد به شغل و مقامی که بدو داده‌اند، نگوید که: «این فلانی با من همکلاس بود، من در کنکور پذیرفته شدم و او نشد، او به خارج رفت که می‌توانست ماهی سه چهار هزار تومان خرج کند و من نرفتم و درینجا ماندم...»

ما و مجنون هم سفر بودیم در دشت جنون

اوبه مقصدها رسید و ما هنوز آواره‌ایم (۲)

از طرف دیگر هیچکس منکر این نیست که تا همین اواخر این شهرها بودند که می‌توانستند دیپلم بدهند، و طبعاً آنکه مدرسه دم خانه‌اش هست، تا آنکه باید هشت فرسنگ راه را برای دریافت دیپلم از ده به شهر طی کند، لابد تفاوتی خواهد داشت، و چون تنها دارندگان دیپلم می‌توانستند از «مزایای قانونی آن» بهره‌مند شوند، بنابراین دیگر کمتر کسی مثل شیخ عبدالله نورانی نیشابوری حاضر می‌شد از ولایت راه افتد و به مشهد بیاید و در مدرسه شیخ جعفر «قیم» شود، و کتابهایش را در دستمالی ببندد و صبح و عصر به کسب علوم «چرکتاب» پردازد، به امید اینکه روزی مثلاً پیش نماز مسجد حسین آباد لویزان شود. نظام تعلیماتی و تربیتی پیش از مشروطه که «جام می به کف کافر و مسلمان می‌داد»، و در واقع مصداق حقیقی دموکراسی تربیتی بود و تفاوتی بین شهری و روستائی قائل نبود همیشه این فرصت را پیش می‌آورد که هزار و یکصد سال پیش مردی از روستای «وسیج» در قاراب ماوراء النهر راه بیفتد و در بغداد و موصل چندان شاخصیت پیدا کند که با لقب ابونصر محمد فارابی، عنوان «معلم ثانی» را هم (بعد از ارسطو - معلم اول) بخود اختصاص دهد، و با اینکه برای درس خواندن شبها از چراخ پاسبانان شهر استفاده می‌کرد، اما روزی

۲- درین مورد من حرفهای

۱- رجوع شود به از پاریز تا پاریس ص ۳۸۸

فراوان دارم که جای دیگر باید بحث شود. فعلاً که چاره اندیشی اسنادانه ما که گاه منحصر به این شده که «ترم» های تحصیلی را منحل کنیم!

که در گذشت ، سیف الدوله حمدان سلطان دمشق و شام و موصل ، به روایتی با پانزده تن از خواص خویش ، و به روایت دیگر با چهار تن ، لباس سوفیانه پوشید و بر او نماز خواند. هزار سال پس از معلم ثانی (۱) ، یعنی صد سال پیش از زمان ما هم ، باز کسی می توانست مثل

۱- همه جا نوشته اند که لقب معلم اول را به ارسطو و معلم ثانی را به فارابی و معلم ثالث را به میرداماد یا ابوعلی مسکویه از آن جهت داده اند که ارسطو در فلسفه و منطق در حکم معلم کل فیلسوفان بوده یا اینکه به روایت روضات الجنات ، چون نخستین عالم و واضع منطق بوده و تناسخ را ابطال نموده .

این توجیه هر چند موجه است ، اما من از پدرم روایتی شنیده ام که هنوز منبع آنرا ندیده ام ولی او می خود نمی گفت ، روایت این بود که ارسطو را چون معلم اسکندر بوده ، بعدها معلم اول خواندند ، و فارابی چون ندیم و جلیس و در حکم معلم سیف الدوله حمدانی بود ، این لقب را یافت ، (هر چند به روایتی ، روزی بیش از چهار درهم نقره از سیف الدوله نمی ستد ، و همین را خرج زندگی می کرد ، و اغلب وقت خود را در کنار جوهرها و باغها می گذرانید و هم تألیف کتب می کرد ، اما به هر حال اگر مناسبات معلمانه نداشت ، سیف الدوله بر جسد کسی که در آخر عمر دیوانه شده بود نماز نمی خواند) .

جمعی ابوعلی مسکویه را معلم ثالث گفته اند ، و احتمال دارد آن نیز به مناسبت اختصاص او به منادمت معز الدوله و عضد الدوله باشد ، میرداماد هم خود را معلم ثالث می خواند و در باب فارابی می گفت : شریک نافی التعلیم ، او اغلب در ریاضت بود چنانکه چهل سال در موقع خواب دراز نکشید . او خود را بسیار نزدیک و منتسب به شاه عباس می دانست ، ولی اهل علم ، معلمیت او را توجیه نکرده اند . چون همه دانشمندان عالم بهر حال معلم بوده اند ، اختصاص کلمه معلم برای چهار پنج نفر باید مورد استثنائی خاصی داشته باشد ، البته علماء با ملوک چندان تخیل نداشتند ولی مردم بهر حال پیوستگی آنان را میتوانستند به عنوان يك نوع شاخصیت بکار برند ، و چه مقامی بالاتر از معلم سلطان روزگار ؟
مقصود اینست که چون این معلمان ، شاگردان خیلی مبروفی داشته اند ، لقب معلم برای آنها در تاریخ ضبط شده است .

بنده چندان این احتمال را بعید نمی دانم ، نمونه دیگر آن در تاریخ ما در مورد خواجه عبدالله سید مونی از عرفا و فضیای ماوراء النهر است که چون ندیم و معلم امیر اسماعیل سامانی بود ، به همین سبب لقب « استاذ » یافت و در تاریخ بدین نام معروف شده بود . (تاریخ ملازاده ، گلچین معانی ص ۳۶) و باز میدانیم که چون معین الدین علی میبیدی (یزدی) معلم و مربی شاه شجاع فرزند امیر مبارزالدین مظفری بوده است به همین سبب در تاریخ به « معلم می بدی » معروف شده و مؤلف تاریخ معروف مواهب الهی است . (مقدمه تاریخ کرمان ص ۱۲۶) ، حتی همین روزگار اخیر ما ، در کرمان ، آقا محمد علی پدر مرحوم بهمنیار چون معلمی فرزندان سرکار آقا را داشت ، به همین سبب در کرمان به « آقا محمد علی معلم » معروف شد و هموست که حلقه کریمیه را (بنام حاج محمد کریم خان) ساخته است .

آقا میرزا علی محمد حکیم اصفهانی مثاله از مردم « کردند » به جایی برسد که شرایع را در مدرسه علوم سیاسی درس گوید ، یا « قهپائی » مجمع الرسائل را فراهم آورد ، یا سبوحی « زیروچی » نصاب بیرجندی را تألیف کند و در آخر بگوید :

این لغات روستا بود وز هوش مردمش

گر بگویم شمای ، گوئی ازین قوم الحند (۱)

حالا باز گردیم به داستان مولوی و تمریض به روستائی و دهاتی ، هر چند اندکی از مسأله پرت افتاده ایم . (۲)

ایراد اصلی مولانا به روستائی ، در داستان دیگری تکرار می شود که تقریباً می شود گفت بر روی مسأله مهمان نوازی و مناسبات یک شهری با یک روستائی دور میزند ، و اصولاً شعر معروف «ده مرو ...» در همین داستان است ، و من بی مناسبت نمیدانم باز هم آنرا تکرار کنم :

ده مرو ، ده مرد ، را احق کند عقل را بی نور و بی رونق کند

هر که روزی باشد اندر روستا تا به ماهی عقل او ناید بجا

خلاصه داستان این است که دهاتی چند روز مهمان شهری می شود و در عوض او را دعوت می کنند که به روستا بیاید ، ولی وقتی شهری به روستا می رود ، روستائی رو پنهان می کند و خود را به نا آشنائی می زند و شناسائی قبلی را انکار می کند ، و بالاخره با اصرار بهر حال شبی در باغ او می ماند و حتی نگهبانی چارپایان او را هم می کند !

نیمه های شب مهمان ، به جای گرگ - به اشتباه - کره خردهاتی را هدف تیر قرار می دهد . دهاتی فریاد بر می دارد و می گوید از صدای بادی که از حیوان خارج شد فهمیدم که این کره خرمن بود :

گفت آن برمن چو روز روشن است می شناسم باد خزر کره من است

در میان بیست باد ، آن باد را می شناسم چون مسافر زاد را

وقتی شهری به میزان دقت دهاتی در شناخت صداها پی برد ، حوصله اش سر رفت و فریاد زد ؛ ای مرد ، تو در شب بارانی و ابری ، صدای باد خزر خود را تشخیص می دهی ، چطور بود که چند ساله آشنائی ما بین را انکار می کردی ؟

۱- این کتاب توسط آقای دکتر جمال رضائی بیرجندی معاون دانشگاه تهران تصحیح و چاپ شده است .

۲- طول و عرض مقاله من ، کم کم می خواهد مثل همان داستانهای مولوی بشود که شروع آن فی المثل در جلد اول است و گاهی ختم آن در جلد دوم و یا سوم مثنوی ... حالا هم هر قدمی خواهم به مطلب اول - که قائم مقام باشد - باز گردم ، قلم همراهی نمی کند و ما را به روستا ودشت می کشاند که حماسه کویرها ، به قول استاد مینوی ، تبدیل به « حماسه روستاها » شده است :

جنون تکلیف کوه و دشت و صحرا می کند ما را

اگر تن در دهیم ، آخر ، که پیدا می کند ما را ؟

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
در سه تاریکی شناسی باد خر
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
چون ندانی مر مرا ای خیره سر ؟

مولانا درین حکایت روحیه مهمان پذیری روستائی را انکار کرده و حال آنکه درین مورد هم اتفاقاً خلاف گفتار مولانا صادق می نماید ، زیرا معمولاً این در دهات است که مفهوم « کمال الجود ، بذل الموجود » را می توان دید ، و داستان و افسانه درین باب فراوان است . علاوه بر آن در طول تاریخ ، بیشتر خانقاههایی که معمولاً از مسافران مجاناً پذیرائی می کرده اند در دهات بین راهها و رباطات بوده اند و خانقاه تفت و خانقاه ماهان و خانقاه « بن درآباد » یزد ، ازین نمونه اند که در سخت ترین مواقع به داد مردم می رسیده اند ، چنانکه وقتی مردم بینوای یزد را در محاصره سپاهیان تیموری از شهر بیرون کرده بودند ، این دادامحمد بن درآبادی بود که مردم فقیر را جمع میکرد و به خانقاه سرآب نو می برد و « همه را طعام می داد ، سه روز ... و بعد به بندرآباد می برد ، و سلطان المحققین حاجی محمود شاه ، خلف ارجمند شیخ دادامحمد ، به جهت هر يك یومیه تعیین می فرمود تا آن بلبه دفع گردید » . (۱)

ما در تاریخ بسیار می خوانیم که شاهی یا وزیری مهمان روستائی شد و روستائی هرچه داشت در طبق اخلاص نهاد و از مهمان پذیرائی کرد بدون آنکه بشناسد طرف شاه مملکت است ، مگر نه آنست که وقتی شاه عباس ناشناس از کرمان به اصفهان می آمد ، در باغین به خانه « شیخ حسین » اشوئی باغینی رفت ، و شیخ حسین برای او خروس پلوئی پخت که مزه آن همیشه در کام شاه عباس باقی بود ؟ (۲) یا پذیرائی آن روستائی ساوهای از شاه عباس که داستانش را باید در کتابهای استاد مکرم آقای فلسفی خواند .

روزی که امیر حبیب الله خان توپخانه به تمقیب آقاخان می رفت ، خواجه علی پاریزی را که به نفع آقاخان حرکتی کرده بود ، گوش او را برید و خانه اش را به سربازان خود بخشید . سربازان امیر ، ازین خانه علاوه بر اشیاء سبک وزن سنگین قیمت ، چهارصد دست رختخواب هم بردند ، که این رختخوابها ، برای پذیرائی از مهمانان خواجه دوخته شده بود ، و اصولاً در کوهستان ما يك ساختمان آجری هست که معروف به مهمانخانه است (به تخفیف میمخانه) ، و معروف است که هر کاروانی از قریه پاریز عبور می کرد ، يك شب تمام افراد کاروان مهمان پاریزیها بودند و در همین ساختمان پذیرائی می شدند .

روزهایی که وحید دستگردی از بیم انگلیسها آواره دهات اصفهان بود ، این مردم ساده دل دهاتی بختیاری بودند که صمیمانه ، به دستور بی بی مریم ، شیرزن بختیاری - ازو چندین ماه پذیرائی کردند (۱۳۳۴ ق . = ۱۹۱۵ م .) و ساکنین دهاتی مثل یزدآباد و

۱- نای هفت ص ۴۳ به نقل از کتب تاریخی . ۲- گنجعلی خان ، تألیف

نگارنده ص ۸۴ ، و این همانست که در دهات به « پلوشاخدار » معروف است ، یعنی جوجه را طوری در بشقاب پلو زیر برنجهای پنهان می کنند که فقط دو پای جوجه از پلوهها بیرون باشد ، و مثل دو شاخ کوچک جلوه کند ، آنوقت می شود : پلوشاخدار .

باغ ابریشم و سفید دشت و پرادنیه و دزک و شلمزار و قهفرخ و هوشکان او را پناه دادند و او در همین دربدری بود که داستان سرگذشت اردشیر را به نظم درآورد (۱) و خود در مورد همین سرگردانیها گفته بود :

عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم میهمان بر خانه در بسته مجنون شدیم
سید اشرف گیلانی هم وقتی از چنگک محمد علی شاه گریخت ، این مردم دهات گیلان بودند که در لباس مبدل او را سه ماه پناه دادند و خود گفته بود: «اگر تغییر قیافه نمی‌دادم، آن وقت این خمره (اشاره به شکم خود) دیگر وجود نداشت.» (۲)
همین حالا هم که به خور و بیابانک بروید ، روستائیان آنجا از جهت رعایت مهمان، حتی برای شما يك نخل می‌کشند و قربانی می‌کنند. (۳)
اما بیت دوم ترمیض مولانا که میگوید :

هر که ماهی باشد اندر روستا تا به سالی عقل او ناید بجا

تقریباً بکلی موضوعیت ندارد ، من تعجب دارم از مولانا که داستان معالجه روانی آن طبیب «خارجین» را که عقده روحی افراد را برطرف می‌کرد ، آنقدر استنادانه بیان می‌کند ، و غافل مانده است که اتفاقاً ، این روستا و ده است که دواي اصلی بیماریهای عقلی و روانی و عصبی است ، و امروز اطبای بزرگ روانی برای کسانی که دچار ناراحتیهای عصبی هستند توصیه می‌کنند که روزی چند را در ده و روستا بگذرانند و حتی در رودخانه‌های ده و در آب جاری آن روزانه مرتباً آب تنی کنند و این معالجه را «هیدروتراپی» نام نهاده‌اند و از بهترین وسائل برطرف کردن ضعف اعصاب و خلاصه دافع و بر طرف کننده مقدمات ناراحتیهای روانی و جنونهای خفیفه است و درین صورت باید گفت ، بالعکس ، هر که روزی و ماهی در روستا بماند ، عقل از دست رفته او باز می‌آید . (۴)

علاوه بر آن ، هیچ دلیلی ازین بالاتر نداریم که ساکنین دهات معمولاً تا دقایق آخر عمر را اغلب به سلامت می‌گذرانند و بدون احتیاج به سمک و عینک و عصا راه خودشان را می‌روند و بدون کمک حب‌ها و شربت‌ها و عقاقیر و ماهی سفنقوره‌مه غده‌های آنها به خوبی ترشح می‌کنند و طبعاً از همه مواهب برخوردار هستند چنانکه به قول خودشان «مرد تا بتواند يك من بار را از زمین برهارد ، می‌تواند بچه هم درست کند» ، و بچه‌های سر پیری - و به قول معروف «زنکوله پای تابوت» در دهات خیلی بیشتر از شهرهاست ، بنده در تاریخ تنها به

۱- رجوع شوده ره آورد وحید . ۲- گیلان در جنبش مشروطیت ، ابراهیم فخرائی ، ص ۲۷۰ . ۳- نخل در نقاط گرمسیر از گرانبهاترین سرمایه‌هاست ، و نوع «نرک» آن‌ها معمولاً تا خرد و جوان است ، طی مراسم خاصی ، درست مثل گوسفند ، قربانی می‌کنند ، یعنی آنرا با تیغ می‌زنند : گوی کوچکی است پر از مواد مقوی غذایی و بسیار خوشمزه ، ولی به هر حال يك درخت نخل از میان می‌رود . این کار معمولاً برای مهمانان خیلی محترم و عزیز انجام می‌شود . ۴- و این نکته را ممکن است ازدکتر میرسپاسی لنجانی صاحب آسایشگاه نیاوران و دکتر جواد نوربخش بمی طبیب آسایشگاه روانی ونک و رئیس گروه آموزشی بیماریهای عصبی تحقیق کرد .

يك مورد آن اشاره می‌کنم و آن داستان شیخ زاهد گیلانی است که در سنین هفتادسالگی تازه به فکر تجدید فراش افتاده بود. (۱)

فراش نکنیم که این شیخ زاهد گیلانی نیز ، خود ازده بود ، و خانقاه در سیاوه رود داشت . البته اگر قانون تنظیم خانواده ایراد نگیرد ، باید این راز را (برخلاف يك اصل تصوف که راز داری است) آشکار کنم و توضیح دهم که « شیخ زاهد را دو عیال بود : یکی در سیاوه رود - بر لب دریا ، ... و یکی در دیه حلیه کران (۲) ، و زاویه شیخ در حلیه کران بود ... »

باید اضافه کنم که روشن امیر پدربزرگ شیخ زاهد خود ازده «بهر الدله» از کوهستان گیلان بود و چون زن گرفت فرزندش شیخ زاهد در « سیاوه رود » (۳) زاده شد ، روشن امیر در همین سیاوه رود ساکن بود و در همانجا مرد.

تازه شیخ زاهد ، خود مرید سید جمال الدین گیلی بوده است و این سید نیز « در مقام یونس ، در ده مالاوان ساکن بوده » و آنقدر هم فقیر بوده که « روزها بگذشتی که قوت در خانه نداشتی ، لیکن از برای دفع حیرت همسایگان ... خاشاک برنج را به برنج می‌کوفتند ، تا چون همسایگان آواز کوفتن بشنوند ، پندارند که برنج و چیزی دارند ... و باب‌الکسب سید رحمه‌الله اندک زراعت پنبه بود که جامه خود و اهل و عیال و مریدان ساختی .. » (۴) شیخ زاهد در عین حال بسیار اهل ذوق و حال بود چنانکه خانقاه خود را در دلپذیر-ترین نقطه دریای خزر قرار داده بود : درست لب دریا و به قول ماکنار پلاژ ، توصیف آن را از تاریخ دریک سطر بخوانیم : « ... خلوت او بر لب بچراست - چنانکه در حالت تموج بحر آب بر طبقه خلوت می‌ریزد ، و در خلوت ، با جانب شرق گشاده است - چنانکه چون آفتاب طلوع کند - شمع در خلوت افند ... » (۵) شیخ زاهد همیشه می‌گفت : نمد پوشی در طلب

۱- البته من به داستان پدر بزرگ خودم که در ۱۱۰ سالگی ازدواج کرد اشاره نمی‌کنم ، می‌توانید جریان آن را در مجله ترقی دهفتمگی سال ۱۳۲۶ تحت عنوان « من پدر بزرگ خود را داماد کرده‌ام » بخوانید .

۲- حبیب السیر : هلیه کران

۳- در باب سیاوه رود مراجعه شود به کتاب گرانقدر « از آستارا تا استرآباد » دکتر منوچهر ستوده ج ۱ ص ۱۶۵ و ۱۶۹ ۴- طرائق الحقایق ۵- سلسله النسب صفویه ص ۲۰ ، در عالم درویشی باید بگویم ، چهار سال پیش که من در دیار فرنگ بودم ، چنین ساختمانی با همین لطافت و ظرافت - که آدم بتواند پایش را توی آب دریا دراز کند و تنش را برابر خورشیدی که از پنجره کاخ تاییده باشد گرم سازد - من تنها در يك جا دیدم ، و آن منزلی بزرگ و پردرخت بود در قریه « اویان » در کنار دریاچه لمان سویس ، این ساختمان خیلی قدیمی بود و بنیادکننده آن آدم متنفذی بوده که توانسته برخلاف قوانین سویس و فرانسه ، در حریم دریاچه ، دیوار خود را تا داخل آب فروبرد و حال آنکه سائران تا حد ممینی و حریم مشخصی حق ساختمان دارند و آن در پشت جاده کمربندی و دوزخ حریم دریاست . صاحب اصلی ، خانه چنان معظم و دلپذیر را طوری قشنگ

ما سرگردان است ، بد نیست این نمد پوش را هم بشناسیم :

ما ، صفویه را اصلاً اردبیلی می‌دانیم ولی اگر به کتب تاریخی نگاه کنیم متوجه می‌شویم که فیروز شاه جد بزرگ شیخ صفی ، برای سکونت و . . . مقامی که او را رنگین خوانند - که مملک قوی است - (یعنی مرتع و چراگاه است) اختیار کرد ، و مدت حیات خود در آنجا بود . . . فرزند وی عوض ، به ده اسفرنجان رحلت کرد؛ که از دیهات اردبیل است ، و مدت حیات آنجا بود ، تا به رحمت حق پیوست . . . نواده او صلاح‌الدین رشید - که دهقنت پیشه گرفت - اقامت در دیه کلخوران داشت ، و پسر او قطب‌الدین ابوباقی نیز در کلخوران می‌بود تا از بیم گرجیان با فرزند یک ماهه‌اش امین‌الدین جبرئیل ، به اردبیل گریخت ، و هر چند از گرجیان شمشیر بر گردن قطب‌الدین اورسید ، اما نمرد (۱) و امین‌الدین پدر همان شیخ صفی‌الدین اردبیلی است . امین‌الدین جبرئیل پوسته به زراعت مشغول بود ، و وی را پیوند با ابنای جمال باروقی - که دیهی است از قرای اردبیل - اتفاق افتاد ، و از آن باروقی دختر مستوره خدر عصمت بود دولتی نام . . . و حضرت شیخ صفی از آن به وجود آمد . . . (۲)

و این شیخ صفی ، به جایی رسید که دم‌ودستگاهش خود چیزی کم‌تر از سلطنت نبود چنانکه وقتی به مراعه حرکت کرد ، در بین راه و گذار در میان جماعت ترغای افتاد ، و سید جمال - اصفهانی رحمه‌الله که خدمت سفره فقرا به او رجوع بود در آن منزل حصر نمود : هزار گوسفند بریان مطبوخ در پیش آورده بودند ، که در همان روز به فقرا قسمت شد ، و هم چنین شیخ صدرالدین ادام الله بر کتفه فرمودند که در ایام خلوت درویشان که حضرت شیخ مقرر نموده بودند که هر خلوتی را یک ته نان می‌دادند ، یک روز تمداد کردم ، سه هزار نان به خلوتیان دادند (۳)

اما آن نمد پوشی که شیخ زاهد در انتظارش بود ، همین شیخ صفی است که به روایت تاریخ ، قبل از آنکه خدمت شیخ زاهد برسد ، همیشه لباس از نمد طلب می‌کرد ، و وقتی به خدمت شیخ زاهد رسیده شیخ ،

→ ساخته بود که امواج آب هر لحظه با ملایمت پیش می‌آمد و بر طبقه خلوت می‌ریخت ، و آخرین پلکان حیاط را می‌بوسید و دوباره باز می‌گشت ، و گاهی دختران و پسران قایق سوار هم مثل پریان دریا تا نزدیکی‌های آن پیش می‌آمدند ، در ورودی ساختمان هم از داخل جنگل باز می‌شد ، این خانه متعلق به آقای علی اتحادیه از ثروتمندان ایرانی بود که در خدمت استاد نصرالله فلسفی از آن بازدید کردیم . گویا در یک موقع استثنائی ، سالها پیش آقای اتحادیه توانسته بود آنرا به یک میلیون و نیم فرانک خریداری کند . به هر حال همه چیز آن شبیه همان خانقاه شیخ زاهد گیلانی بود ، منهای « شیخ زاهدش » و البته منهای قرش و صد البته منهای مریدانش هم .

۱- و شیخ [صفی] می‌فرمود ، چون قطب‌الدین مرا بر گردن گرفت ، مقدار چهار انگشت برگردن او در موضوع شمشیر نهادی - که بروی زده بودند - (سلسله النسب صفویه ص ۱۴)
 ۲- سلسله النسب صفویه ص ۱۵
 ۳- سلسله النسب صفویه ص ۲۸

سرپای جامه خود را به شیخ صفی الدین پوشانید .

علاوه بر آن ، هم چنانکه گفتیم ، « حضرت شیخ زاهد قدس روحه ، در سن هفتاد سالگی تقریباً ، دختر اخی سلیمان را . . . در چهارده سالگی - به عقد نکاح شرعی در آورد ، (۱) و حق سبحانه تعالی از او پسری و دختری عنایت فرمود که سلطان المارقین حاجی شمس الدین و سید المطهرات بی بی فاطمه بود . . . روزی در مجلسی نورانی . . . شیخ زاهد به زبان جاری ساخت که بی بی فاطمه را به زنی به شیخ صفی دادم . طالبان صافی درون از استماع آن ، از سر ذوق و سفا در های هوی و سماع در آمدند . . . » (۲) و ما می دانیم که شیخ صدرالدین جانشین شیخ از همین زن به وجود آمد ، و باز ما می دانیم که در آن لحظاتی که شیخ زاهد در گذشت ، « . . . جسم مبارک شیخ زاهد ، بر سینه پاک شیخ صفی الدین بود : « عالیترین مقام و مصداق اتحاد مرید و مراد و عاشق و معشوق .

شراب عشق می سازد ترا از سر کار آگه نه تدقیقات مشائی ، نه تحقیقات اشراقی
حالا ، آیا شیخ صفی حق نداشت که فرزندانش را از تقلد مقام سیاسی و سلطنت ظاهری بر حذر می داشت و همیشه می گفت : .. تخت و تاج ، آزار بلند پایه است . » (۳)

حالا برگردیم به دنباله حرف خودمان و اعتراض مولانا :

در بیان این داستان ، مولانا اصولاً قصد دیگری داشته ، و آن اظهارخشم و ابراز عصبانیت از آن علماء و دانشمندانی است که جزئیات امور را می شناسند و بر بطون کارها واقف هستند ، ولی از شناسائی بسیاری از امور آشکار و بدیهی عاجز می مانند چنانکه فی المثل « باد خرکره را در شب تاریک » تشخیص می دهند ، ولی عمر را از بولهب فرق نمی گذارند . مولانا درین حالت آنقدر عصبانی است که به این خطیبان و واعظان فحش می دهد و حقیقت اینست که ، اگر مولانا نبود ، اصلاً آدم ناچار می شد جوابش را هم به همان تند می بدهد . ببینید چگونه اعتراض می فرماید :

ای خری ، کاین از توخر باور کند خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر تو حریف رهنمائی ، گه مخور ا

چه میشود کرد ، مولانا است - و با اینکه از کوره در رفته و درین چند سطر مثنوی ، به جای دلایل قوی و منطقی ، رگهای گردن مولوی قوی شده است - باز هم باید پذیرفت که حرف مولانا درست است ، منتهی باز هم در همین اعتراض ، باز کلام مولوی را می بینیم که اعتراف به هوشیاری و قدرت تشخیص و احتمالاً زرنگی روستائی است ، و این نکته ایست که همیشه مصداق و واقعیت داشته : هم امروز شکارچیان دهات ، گوش به زمین می گذارند و

۱- شیخ زاهد ، در آخر عمر هم با اینکه کور شده بود ، بازم مراسم عبادت را شاعرانه بر لب دریا بجا می آورد ، چنانکه « . . . چون بامداد عید شد ، تختی کوچک جهت شیخ زاهد بر لب دریا نهادند ، و از برای تمید و نماز آنجا رفتند . . . (سلسله النسب صفویه ص ۸۷) . من دلم می خواهد این مرد را « پیر دریا » و « شیخ البحر » بنامم . تا عقیده شما چه باشد ؟ درباب قبر شیخ زاهد و بقعه « شیخانورد » رجوع شود به مقاله آقای سید احمد موسوی ، مجله هنر و مردم ، شماره ۱۳۵

۲- سلسله النسب صفویه ص ۸۵ . ۳- سیاست و اقتصاد عصر صفوی ص ۳۵۱ .

سدای پای شکار نادیده را تشخیص می دهند. و به طرف آن می روند. ما چارپاداری داشتیم که زش هم در خانه ما کار می کرد، و عصرها، وقتی چارپایان از «هیزم» باز می گشتند، از صدای «گرب گرب» پای چارپایان که از پشت دیوار اطاق می گذشتند، متوجه می شد که شوهرش دارد از هیزم برمی گردد، و جلوتر می رفت و در خانه را باز می کرد، و حال آنکه عصرها معمولاً سدها چارپا از کوچه پشت اطاق می گذشت که هر کدام متعلق به کسی بود، و باز من روستائینی را دیده ام که از میان صدتا بز و کهره مشابه، بز و کهره خودش را جدا می کنند و می دوشد یا به خانه می برد.

علاوه بر همه اینها، بنده درین مقام، يك حرف را باید بزنم و آن مناسبات و برخورد شهری و روستائی بطور کلی است. شهرها وقتی به ده می آیند راه و رسم و ده نوردی را نمی دانند، هنوز نرسیده خر خود را رها می کنند که برود وسط باغ. خودشان به جای اینکه روی «باز» و «سمون» راه بروند، از وسط صحرا راه میان بر می کنند و نهالها را لگد می کنند، درختها را بیخود می جنبانند و میوه کال را می ریزند و خودشان هم نمی خورند، به محض اینکه يك تر که مستقیم دیدند آنها را می شکنند که چوبدستی کنند، غافل از اینکه این شاخه، «مهر» دوسه ساله، ممکن است يك پیوند گیلاس یا گلابی باشد که به محض اینکه شکست دیگر جبران پذیر نیست زیرا برای روی کار آوردن يك درخت گیلاس، باید اول يك درخت آلبالوی پنج شش ساله را از روی خاک برید، و با اسکنه شاخه گیلاسی در شکاف ساقه گذاشت و سپس با پنبه و چیزهای دیگر شکاف را بست و سالها آب و کود داد تا شاخه گیلاس سبز شود و «مهر» بترکاند و گیلاسی پیوندی پدید آید مصداق قول شاعر:

بگسل و پیوند کن خود را به از خود رسته ای

میوه ای کز شاخ پیوندی بود شیرین تر است

بچه شهری فکر چوبدستی خودش است و در چنین مواردی شاخ بید و گیلاس برایش یکی است، اینست که وقتی يك شهری در باغ روستائی می آید، چارچشمی تا بازگشت باید مواظبش باشد و تا غروب با دلهره روز بگذراند تا مهمانان باز گردند، و البته حق هم دارد زیرا این تنها سرمایه و پشتیبان اقتصادی زندگی و حیات اوست. مولانا هم به همین نکته اشاره می کند و علت «سرگریز بازی» روستائی را به زبان می آورد:

روی پنهان می کند زیشان به روز
تا سوی باغش بنگشایند پوزا
حقیقت اینست که آدم وقتی اصطلاحات و تعبیرات مولوی را می خواند، گاهی اوقات این و هم برایش حاصل میشود که نکند مولانا خودش هم در ده بزرگ شده است (۱).

۱- از آنجمله همین مطلبی که در مقدمه این بحث در مورد «طیب خارجین» آوردیم، او مطلب را از چارپاداری شروع می کند که برای راندن خر از خار استفاده می کند:

کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد آن خار محکم تر کند
عاقلی باید که خاری بر چند

تا آدم اهل ده نباشد و ذالت بمضی چارپاداران را درین مورد به چشم نبیند، این مطلب را به این قشنگی نمیتواند بیان کند. ضمناً باید عرض کنم که بهترین تعبیر در برابر

البته همه تذکره نویسان تولد مولانا را در بلخ دانسته‌اند، و هر چند او دوران تازه سالی و نوجوانی را در بخارا و نیشابور و مکه و شام و دمشق و بالاخره «لارنده» - گذرانده و از آنجا زن گرفته و سپس به قونیه رفته، با همه اینها این نکته را هم می‌دانیم که خانقاه سلطان العلماء پدر مولوی در جنوب شرقی بلخ در قریه «علی چوپان» بود و مردم افغانستان هنوز هم همین محل را به عنوان «خانقاه شیخ» می‌شناسند و این قریه در سه فرسنگی بلخ قرار گرفته و راه آن از کنار دروازه قبادیان بلخ است. (۱)

علاوه بر آن ما می‌دانیم که اولیاء و ائمه بلخ و بخارا و نواحی شرقی نیز عموماً از دهات بوده‌اند، مثل امام ابوالفضل بکر بن محمد زرنجری، و امام محمد نوجابادی، و برهان الدین خرفنوی، و مولانا نجم الدین اترازی، و ابوالفاخر خطیبی خدابادی، و حسام الدین اخسیکنی، و امام زاهد دروازجکی، و خواجه عبدالرحیم کرمینکی، و فخرالدین شارستانی، و خواجه عبدالله برقی، و خواجه حسن انداکی، و شیخ ابوالحسن رستغنی، و خواجه ابوحفص سفکردری، و شمس الائم کردری، و شیخ صالح سجاری، و خواجه ابو عبدالله خیزاخزی، و فخرالاسلام بزدوی، و مولانا بدرالدین ورسکی، و خواجه حلیم الدین دیمونی، و خواجه عمر غازی ریغد مولی، و جلال الدین رندی، و بالاخره خواجه عبدالخالق غجدوانی مراد و مرشد معروف که صدر بخارا با آنهمه شکوه و دیدبه مرید او شده بود، و «وقتها بودی که شبهای آدینه از شهر بخارا به غجدوان به حضرت خواجه آمدی، و گاه بودی که صدر درآمدی، خواجه سر فرو کشیده بودندی، صدر ایستادی، چندانکه خواجه سر مبارک بر آوردندی، سلام گفتی، آنگاه بنشستی. تا چندانکه شبی صدر درآمد، خواجه رحمه الله دیر بایستاد تا سر بر آوردند. خادم گفت: صدر دیرست تا ایستاده است. خواجه فرمودند: کفارت شود آن را که مردمان پیش ایشان می‌ایستند!» (۲)

خواجه بهاء الدین نقشبندی - جد خواجهگان پاریز - را نیز همه بخارایی می‌دانند،

← عقده‌ها و کیمپلکس، های روحی - به قول فروید - همین کلمه «خارهای روحی» است و طبیب روانشناس را میتوان خارجین خواند، با این تفاوت که در داستان مولانا :
آن حکیم خارجین استاد بود دست می‌زد جابجا می‌آزمود...

اما حکیمان روانی امروز ما، خودشان هم «یک چیزیشان» می‌شود!

۱- روایت آقای مایل هروی استاد دانشگاه افغانستان.

۲- مزارات بخارا، تصحیح گلچین ممائی ص ۴۷، و باید عرض کنم که این صدر که دست به سینه پیش شیخ عبدالخالق می‌ایستاد، از همان خانواده است که مولانا حکایات باشکوه درباره صدر جهان و خانواده آنان دارد، و کافی است اشاره کنم که همین صدر بخاراد... چون ماه رمضان رسیدی، شش هفت یا ده بنده آزاد کردی... و چون عید قربان شدی، صد گوسفند از برای نفس خود و اهل بیت، و ده فراخ شاخ (قوچ) قربان کردی - به دست خود - و نهمد گوسفند دیگر به منازل علماء و فقهاء و فقراء و صلحاء فرستادی به جهت قربانی - ... و گویند دخل او هر سال از اسباب او سدهزار دینار بودی... (ایضاً تاریخ ملازاده).

ولی درست آنست که او در قریه « قصر غارفان » نزدیک بخارا متولد شده بود . مقصود اینست که روایت و سنت مردم باخ در اینکه « خانقاه شیخ » رادر « علی چوپان » می دانند ، شاید بما بگوید. که مولانا خود هم از ده بوده است ، هر چند که همانطور که بارها گفته ام ، شهری و دهاتی بودن در مقام مولوی فرع بر این حرفها است و شهر و ده ما دون شان اوست :

بهر معنون تو این کوه و بیابان تنگه است بهر ما کوه دگر باید و سحرای دگر
او در مرغ باغ ملکوت ، است و در جایی ، و در هیچ جایی ، است و خود نیز فرموده :

خراسان و عراق آمد مقام ولی چون شمس در غوغای روم
ز های و هوی این و آن چه ترسم که من هوی دمشقام ، های روم

ولی مخلص ، با همه این های و هوی های مولانا ، از معجزه دهات دست نمی کشم و دنباله حرف را رها نمی کنم ، که به قول بیهقی « از حدیث ، حدیث شکافده » هر چند به قول دوستان مقالات من علاوه بر آنکه هواخوری می کند ، و علاوه بر آنکه گاهی کمانه می کند و به جای هدف ، دیگری را مجروح می سازد ، يك گرفتاری دیگر هم دارد . یکی از دوستان می گفت: در مقالات تو حاشیه ها حاشیه نیستند ، در حکم « گربه رو » ساختمان هستند .

سوراخی که سر آن پیدا است و ته آن معلوم نیست به کدام خندقی متصل می شود؟ !

به هر حال ، درین گربه رو ، می خواهم يك اشاره کوتاه به معجزه دهات بکنم : مولوی سخت از ده گله داشت ، ولی خداوند می خواست معجزه ده را به او نشان دهد که از دهی - و به قول فردوسی « بیچاره دهی » - در بیابانهای خراسان ، یعنی از « بشرویه » (و در واقع از قریه « زیرک » بشرویه) مردی بنام بدیع الزمان فروزانفر را برکشید ، که يك عمر پنجاه شصت ساله را روی کار دیوان شمس و مثنوی خود مولانا گذاشت و کلمه به کلمه و بیت به بیت آن را شرح و تفسیر کرد و « تفسیر مثنوی شریف » نوشت ، و به حق ، والاقرین مولوی شناس عصر گشت ، علی رغم شعر مولانا « ده مرو ، ده مرد را ... » ، این معجزه خداوند برای نقص آن حکم بود . (۱) حالا برگردیم به دنباله مطلب .

(بقیه دارد)

۱ - حکم خداوندی ، همیشه به قول ایرج میرزا ، شگفتی ها نماید ، چنانکه مثلاً با آفریدن عمر خلیفه دوم - که وقتی راه می رفت ، از بلندی قد - در میان جمعیت - مردم گمان می کردند که عمر سوار بر اسب راه می پیماید ، یا با خلقت دو گل ، رئیس جمهور فقید بلند قد فرانسه - که اتفاقاً او هم از قریه کوچکی بنام « کلمبی دزا گلین » برخاسته بود - ، خواست خلاف این مضمون ناسر بخاری را - که مورد قبول عوام است - برای خواص ثابت کند که :

سرو اگر در پیش قدرت سرفرازی می کند راستی او این حماقت از درازی می کند